



# شما هم دوست دارید داستان فیل کوچولو را بفوانید؟



✿ علی زراندوز

✿ تصویرگر: مصطفی احمدی



آن روز فیل کوچولو در دلش غم داشت؛ قرار بود خانواده‌اش و بقیه‌ی حیوانات جنگل، که در همسایگی آن‌ها زندگی می‌کردند، خیلی زود خانه‌هایشان را ترک کنند و برای زندگی، به جای دیگری بروند. فیل کوچولو با قیافه‌ای درهم و غصه‌دار، از مادرش که در حال جمع کردن وسایل ضروری‌شان بود، پرسید: «چرا مجبوریم اینجا را ترک کنیم مامان؟ من این خانه و این جنگل را خیلی دوست دارم.» مامان فیل کوچولو گفت: «من، پدرت و بقیه‌ی حیوانات جنگل هم دوست نداریم جایی را که مدت‌ها در آن زندگی کرده‌ایم ترک کنیم. ولی چاره چیست عزیز من؟ آدم‌ها به محل زندگی‌مان آمده‌اند و می‌خواهند در جنگلمان، جاده و ساختمان بسازند. وقتی هم که پای آدم‌ها به جایی باز شود، ما حیوانات، دیگر در امان نیستیم.» فیل کوچولو پرسید: «چرا آدم‌ها هم مثل ما در خانه‌های خودشان نمی‌مانند؟ اصلاً آن‌ها به خانه و جنگل ما چه کار دارند؟!» بابای فیل کوچولو که فرصت پیدا کرده بود از تجربه‌های خودش با آدم‌ها بگوید، با سرفه‌ای توجّه او را به

خودش جلب کرد و گفت: «آدم‌ها برخلاف سایر موجوداتی که روی کره‌ی زمین زندگی می‌کنند، هیچ‌وقت به نشستن در خانه‌هایشان عادت ندارند. آن‌ها فکر می‌کنند چون از بقیه‌ی موجودات این سیاره باهوش‌ترند، می‌توانند محل زندگی، غذا، آب و حتی هوایی را که آن‌ها تنفس می‌کنند هم صاحب شوند تا فقط خودشان بهره ببرند. بدتر اینکه، آن‌ها طوری همه‌جا را آلوده می‌کنند که هیچ‌جا و هیچ چیزی، دیگر به درد نمی‌خورد!» فیل کوچولو گفت: «خب، من می‌توانم بروم و با آن‌ها صحبت کنم تا دست از سر جنگل ما بردارند.» مامان فیل کوچولو با لبخندی گفت: «عزیزم! خیلی از اجداد ما تلاش کردند این کار را انجام دهند، اما شکارچیان، آن‌ها را به خاطر به‌دست آوردن عاج فیل، شکار و یا مجبورشان کردند تا آخر عمر در سیرک‌ها، تعادلشان را روی توپ‌های بزرگ حفظ کنند!» بابای فیل کوچولو هم ادامه داد: «البته عجیب نیست که حرف‌زدن با آن‌ها فایده ندارد، چون خیلی وقت‌ها آدم‌ها حتی حرف هم‌دیگر را هم نمی‌فهمند، چه برسد به حرف موجودات دیگر!» فیل کوچولو گفت: «این طوری که آدم‌ها خیلی تنها



می‌شوند! چون همه‌ی موجودات از آن‌ها می‌ترسند و از کنارشان فرار می‌کنند.» بعد فیل کوچولو یادش آمد که زمانی تصوّر می‌کرد در آینده به خاطر هیکل بزرگ و خرطوم قوی و عاج‌های بلندش، از بقیه‌ی دوستانش در جنگل برتر خواهد بود و به آن‌ها امر و نهی خواهد کرد. (البته که در این صورت، آن‌ها هم دیگر با او بازی نمی‌کردند و او حسابی تنها می‌شد!) فیل کوچولو تازه فهمیده بود چقدر اشتباه می‌کرده. ناگهان فکری به ذهنش رسید و به هر زحمتی که بود، از میان وسایلی که مامانش جمع کرده بود، یک قلم و کاغذ درآورد و مشغول نوشتن شد. مامان و بابای فیل کوچولو با تعجب همدیگر را نگاه کردند. سرانجام مامان فیل کوچولو گفت: «الان چه وقت نوشتن تکالیف مدرسه است؟» فیل کوچولو که حسابی غرق در تفکر و نوشتن بود، گفت: «من که مشق نمی‌نویسم. می‌خواهم ماجرابی را که در جنگل برایمان رخ داده به صورت یک داستان بنویسم و به مجله‌ای بفرستم که فقط بچه‌آدم‌ها آن را می‌خوانند.»



من مطمئنم بالاخره بچه‌آدم‌ها یک روز خواهند فهمید که دوستی با موجودات دیگر کره‌ی زمین، از ساختن هر جاده و شهرسازی و ساختمانی مهم‌تر و مفیدتر است!» پدر و مادر فیل کوچولو نمی‌دانستند آیا کاری که فیل کوچولو می‌خواهد انجام دهد فایده‌ای دارد یا نه؛ اما به هر حال، گذاشتند داستانش را بنویسد و به او قول دادند آن را برای مجله‌ای بفرستند که خواننده‌هایش فقط بچه‌آدم‌ها هستند. فیل کوچولو به‌جز نوشتن داستان، یک نقاشی هم کشید؛ نقاشی روزی که به خاطر رفتار بدش در مدرسه تنها مانده بود و بقیه‌ی موجودات با او کاری نداشتند. او مطمئن بود وقتی بچه‌آدم‌ها نقاشی او را ببینند و داستانش را بخوانند، بزرگ که شدند، با ماشین‌آلات بزرگ و اره‌های پرسر و صدایشان، به محل زندگی سایر موجودات کره‌ی زمین آسیب نمی‌رسانند و تصمیم می‌گیرند مثل کسانی نباشند که به خاطر رفتارهای بد و مغرورانه، تنها می‌مانند. راستی بچه‌ها، به نظر شما فیل کوچولو به هدفش می‌رسد؟

